

ابراهیم رها از آغاز تا پایان

ابراهیم رها

سرشناسه: میرمیرانی، علی، ۱۳۵۰
 عنوان و نام پدیدآور: ۳۰: ابراهیم رها از آغاز تا پایان / علی میرمیرانی
 مشخصات نشر: تهران: نشر چشمه، ۱۳۰۴
 مشخصات ظاهری: ۱۰۶ ص
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۱-۱۲۰۶-۲
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
 موضوع: میرمیرانی، علی، ۱۳۵۰
 موضوع: طنز نویسندگان ایرانی - قرن ۱۴ - سرگذشت‌نامه
 موضوع: Biography--20th century--Iranian Humourists, Iranian
 رده‌بندی کنگره: ۵۸ / PIR۸۷۳۲
 رده‌بندی دیویی: ۸۵۷/۶۲
 شماره‌ی کتابشناسی ملی: ۱۰۱۸۸۴۴۶
 اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیبا

•••

دفتر مرکزی خانواده‌ی فرهنگی چشمه
 تهران- خیابان کارگر شمالی، عتبات بزرگ شهید گمنام، کوچه چهارم، پلاک ۲، تلفن: ۰۰۸۸۳۳۶۰
 کتاب‌فروشی چشمه‌ی کریم‌خان
 تهران- خیابان کریم‌خان زند، پیش‌میرزا شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷، تلفن: ۰۰۷۷۶۶۸۸۹
 کتاب‌فروشی چشمه‌ی کوروش
 تهران، بزرگراه ستاری شمال، پیش‌خیابان پانامیر مرکزی، مجتمع تجاری کوروش، طبقه‌ی پنجم، واحد ۲،
 تلفن: ۰۰۴۴۹۷۸۸۹
 کتاب‌فروشی چشمه‌ی کارگر
 تهران- خیابان کارگر شمالی، عتبات بزرگ شهید گمنام، کوچه چهارم، پلاک ۲، تلفن: ۰۰۸۸۳۳۵۸۳
 کتاب‌فروشی چشمه‌ی دانشگاه
 تهران- خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، بین فخر رازی و دانشگاه، پلاک ۱۲۰۶،
 تلفن: ۰۰۶۶۷۹۷۷۰
 کتاب‌فروشی چشمه‌ی جم
 تهران، تهران، جداران، مجتمع تجاری خمیستر، طبقه‌ی دوم، پلاک ۱۱، تلفن: ۰۰۸۷۲۰۸۷۲
 کتاب‌فروشی چشمه‌ی البرز
 کرج، عظیمیه، بولوار شریعی، مرکز تجاری- فرهنگی مهرامان طبقه‌ی پنجم، تلفن: ۰۰۱۰۳۵۷۷۷۵ (۰۲۶)
 کتاب‌فروشی چشمه‌ی پایل
 پایل- خیابان مدیون، پیش‌مدیرس ۲۱، مرکز خرید پلازا، طبقه‌ی سوم، واحد ۳۱۱،
 تلفن: ۰۰۲۰۷۱۰۲۴۴۴۳۳ (۰۱۱)
 کتاب‌فروشی چشمه‌ی دلشادگان
 مشهد، بولوار گل‌آید، بین گل‌آید هجده و بیست (بین هفت‌تیر و همرستان)، پلاک ۳۸۶،
 تلفن: ۰۰۵۱۲۸۷۷۸۵۸۷
 کتاب‌فروشی چشمه‌ی دلشادگان آرمیناو
 مشهد، بولوار گل‌آید، بولوار هفت‌تیر، مجتمع تجاری آرمیناو، طبقه‌ی سوم،
 کتاب‌فروشی چشمه‌ی رشت
 رشت، خیابان علم، میان سرگل، کوچه‌ی هفدهم، تلفن: ۰۰۲۱۹۸۲۸۹ (۰۹۰)

تلفن بخش کتاب چشمه:
 ۷۷۷۸۵۰۲

کتاب‌فروشی چشمه‌ی آنلاین
 www.cheshmeh.ir



www.nashcheshmepub.ir

cheshmehpublication

فهرست

مقدمه	۷
تولد	۱۱
دوم خرداد	۱۸
نگاتیو	۳۰
رها، رها، رها	۳۶
کتاب‌های پرفروش	۴۱
سال سقوط	۴۶
از اون بالا کمتر می‌آید	۵۲
سال هشتاد و هفت	۵۹
یکی من را بگیر!	۶۹

۳۰

ابراهیم رها از آغاز تا پایان
علی میر میرانی

ویراستار:

ممنبر هری:

همکاران آماده‌سازی:

ناظر تولید:

چاپ:

تیراژ:

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۴، تهران

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.
هرگونه نقیض و استفاده از این مشروط به دریافت اجازتی کتبی باشد.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۱۴۰۶۰۲

نشر چشمه: ناشر ادبیات خانوادگی و زندگی چشمه

مقدمه

عصر پاییزی

۸۰

رکورد

۸۳

رونمایی

۹۰

پایان دهه‌ی نود

۹۵

پنجاه

۹۸

...

...

...

...

...

...

از زمستان هزار و سیصد و هفتاد و یک که اولین مطلب با نام ابراهیم رها چاپ شد تا زمستان هزار و چهارصد و یک که ابراهیم رها آخرین جلد از چهارگانه‌ی شرلوک هولمز را نوشت و تحویل ناشر داد دقیقاً سی سال گذشت. نام «۳۰» از این جا آمده، از این سی سال فعالیت. واقعیت این است که من پیش‌تر هم چندباری تصمیم گرفته بودم

پرونده‌ی ابراهیم رها را ببندم، اما نشد. زورش از من بیش‌تر بود! حالا اما به خاطر همه‌گیری فضای مجازی هر کس، حتی بدون آن‌که یک جست‌وجوی ساده هم بکند، متوجه می‌شود ابراهیم رها یکی از پنج نام مستعاری است که من، به‌جز نام خودم، با آن‌ها هم قلم زده‌ام. در این میان، ابراهیم رها از همه‌ی آن نام‌ها و حتی از خودم پیشی گرفت! در اندازه‌های خود به شهرت و محبوبیت دست یافت، رشد کرد، جایزه گرفت، کتاب‌های متعدد نوشت، کارهایش با اقبال

...

v

تأکید می‌کنم هیچ‌وقت، خلاف باورش چیزی ننوشت. تلاش بسیار کرد تا قلم به نان نقر و شود. سعی کرد رخت عاقبت طلبی به تن نکند. در اندازه‌ی خود هزینه‌ای هم اگر داد حتی یک لحظه، تأکید می‌کنم یک لحظه، طلبکار نشد. قلم زد، قیچی شد، تشویق شد، توبیخ شد، پیروز شد، شکست خورد؛ و حالا سی سال فعالیت این نام، لااقل در حوزه‌ی کتاب، با همین کتاب ۳۰ پایان می‌گیرد.

به پایان آمد این دفتر

حکایت همچنان باقی است

ابراهیم رها

اسفند ۱۴۰۳

رو به رو شد، فیلم‌نامه نوشت، کارهایش پرفروش شد و... حالا گمانم به نقطه‌ی پایانی رسیده است.

احساسی تلخ و شیرین دارم. نام مستعاری که روزی خلق کردم بسیار فراتر از چیزی شد که حتی گمان می‌کردم اما، به رغم مدت‌ها تلاشم برای پنهان ماندنش، سرانجام فضای مجازی ماجرا را بر ملا کرد. اساساً دیگر جهان جهان اسم مستعار نیست. اگر در سال‌های دور بسیاری از نویسندگان می‌توانستند هویت واقعی پس‌نام‌های مستعارشان را پنهان نگاه دارند، از اینترنت و شبکه‌های اجتماعی مصون بودند، وگرنه چنین کاری ممکن نبود.

حالا که به همین دلیل پرونده‌ی کشف آدم پشت ابراهیم رها بسته شده، بهتر دیدم خودم این قصه را تمام کنم بلکه رها «به جور درست و حسابی کلکش کنده بشه.»

در صفحات پیش رو چندان به کارها و فعالیت‌های خودم نپرداخته‌ام. البته اشارات فراوانی کرده‌ام، اما طبعاً محور ابراهیم رها و فعالیت‌هایم در حوزه‌ی طنز و با این نام بوده است.

رها حدود یک دهه بیش‌ترین طنز سیاسی کشور را نوشت و به چاپ رساند. از این منظر پدیده‌ی قابل‌تأملی است. بعضی رکوردهای تعدد مطلب چاپ‌شده در رسانه‌های کشور را گمانم شکست و از آن خود کرد. فرازفرودهای فراوان داشت.

مثل هر صاحب‌قلمی، عده‌ای دوستش دارند و عده‌ای او را نمی‌پسندند. مهم این است که، با احترام به همه‌ی سلاطین، او همه‌ی خودش را به میان آورد. کم‌فروشی نکرد. کم‌کاری نکرد. هیچ‌وقت،

تولد

...

سؤال این است که ابراهیم رها از کجا آمد. واقعیت این است که پسرچه‌ها در آغاز نوجوانی رسماً هر خریدی را که ممکن باشد مرتکب می‌شوند. به عبارتی می‌توان گفت هر پسر در نوجوانی، احتمالاً به فراخور احوالش، نهایت درجه‌ای از غیرعقلانی بودن را که در توان دارد به منصفی ظهور می‌رساند.

من نیز از این قاعده مستثنی نبوده‌ام. علاوه بر کارهای فراوانی که انجام داده‌ام (و گفتن ندارد) سعی داشتم در حوزه‌ی کتابت هم تپه‌ی گل‌کاری‌نشده‌ای باقی نگذارم. از همین‌رو در چهارده‌سالگی و در میانه‌ی دهه‌ی شصت، وقتی یک مطلب خاص را (که اساساً به یاد ندارم چه بود) خواندم، سریعاً تصمیم گرفتم برایش جوابیه‌ای بنویسم و به نشانی روزنامه ارسال کنم. البته می‌شد با چند سؤال ساده قید این کار را زد؛ مثلاً این که «اصلاً به تو چه؟» یا «اون مطلب چه ربطی

...

خطاب‌شان قرار بگیریم. یعنی به این فکر نمی‌کردم که در میانه‌ی جنگ و ماجراهای تند سیاسی آن سال‌ها و بگیر و ببندها و... با چاپ احتمالی آن مطلب دارم برای خودم و خانواده‌ام در درس درست می‌کنم، به این فکر می‌کردم که والدین گرامی مثلاً دو جلسه من را از رفتن به تمرین فوتبال منع کنند! به همین جهت در صدد برآمدن این بار، بر خلاف همیشه، یک اسم مستعار بگذارم بالای متن تا اگر احیاناً مطلبی که به مسئولین مملکت می‌تاخت چاپ شد، هر بلایی سرم بیاید، فقط تمرین فوتبالم به مخاطره نیفتد! چند سطر پیش‌تر در باب حماقت‌های آغاز نوجوانی توضیح دادم دیگر.

حالا نکته این بود که خوب، چه اسمی؟ واقعیت این است که آدم وقتی محصل است، هر گونه فعالیت ذهنی، جسمی، سرگرمی و... برایش ارجحیت پیدا می‌کند به درس و مشق. به همین خاطر من هم ترجیح دادم زمانم را خرج پیدا کردن یک اسم الکی بکنم تا این که بروم سراغ دفتر و کتاب مدرسه.

آن موقع مرضی که داشتم این بود که اصولاً چیزهایی را می‌خواندم که با توجه به سن و سالم دخلی به من نداشت؛ یعنی یکی دو سال پیش‌تر مجموعه اشعار سهراب سپهری (هشت کتاب) را تمام کرده بودم، چند کار هدایت را در کنار مان امشب اشکی می‌ریزد (۱) خوانده بودم. تابستان همان سال برای بار چندم صد سال تنهایی را دوره کردم بلکه سر در پیاروم ملکیداس یا آمارانئا اورسلا چه غلطی کرده‌اند... و چند روزی پیش‌تر از نگارش آن جوابیه دو سه متن نسبتاً کوتاه درباری ابراهیم ادهم خوانده بودم و همان حوالی هم میعاد با ابراهیم نوشته‌ی

به توی جفله داره؟» یا «مشق‌ها ت رو نوشته‌ای که الآن دنبال جوابیه نوشتن برای روزنامه‌ی کیهان‌ای؟» می‌شد کلی سؤال منطقی دیگر هم ردیف کرد که خوب طبعاً من این کار را نکردم. گفتم که پسر چچه‌ها در آغاز نوجوانی هیچ ارتباط محسوسی با مقوله‌ی منطق ندارند. نشستیم و یک جوابیه‌ی اساسی، در حد وسع و سواد آن زمان خودم، نوشتیم. تنها کار منطقی‌ای که کردم این بود که بعد از نوشتن یک بار هم متن را خواندم، و مشکل از همین جا شروع شد. در واقع این نقطه‌ی آغاز و عزیمت ابراهیم رها در عرصه‌ی نوشتن بود. دیدم مطلب را جوری نوشته‌ام که انگار حسین نگارش به خودم نارنجک بسته‌ام!

لازم است توضیح مختصری بدهم: از حدود یک سال پیش ترک، من به یکی دو نشریه‌ی ورزشی (کیهان ورزشی و دنیای ورزش)، در قالب نامه، متن‌هایی فرستاده بودم که یختمل چون آن‌ها تصمیم گرفته بودند من را «پرو» کنند مطالب را چاپ کردند و امر بر من مشتبه شده بود که یک گابریل گارسیا مارکز درون دارم و باید آن را بپرورم. البته آن زمان بیش‌تر احساس می‌کردم یک مارادونای درون دارم و چنان یقه‌ی فوتبال را گرفته بودم که زمان چندانی برای پروراندن سایر استعداد‌های داشته و نداشته‌ی درونی‌ام باقی نمی‌ماند. اما همین که وهم برم داشته بود، در آن سن، برای نشریات سراسری بزرگسالان هر چه بنویسم چاپ خواهد شد مرا وامی داشت هرازگاهی مطلبی برای نشریه‌ای بفرستم.

متن را که یک بار خواندم، دانستم اگر چاپ شود طبعاً پدر و مادرم خواهند دید و تهراتم آن قدر تندوتیز بود که شدیداً مورد عتاب و

گذاشتم بالای یک مطلب سینمایی خسته و سپردیم به صفحه آرایی. فردا هم که چاپ شد، گمان دارم فقط سه چهار نفر در روزنامه می دانستند ابراهیم رها کیست. مهم هم نبود. مطلب تحفه ای نبود. مجدداً زمان گذشت (گویا زمان اساساً گاری جز گذشتن ندارد). من در آن سال ها یک سینمایی نویسی بدآخم تدخو و تلخ بودم که کلیه مبارکم هم کم و بیش بوی قرمه سبزی می داد؛ در واقع به تنها چیزی که در کل جهان دخلی پیدا نمی کردم مقوله ی طنز بود. به همین دلیل، برعکس خیلی ها که آن زمان گل آقا می خریدند، من نه خریدنش را مرتکب می شدم نه خواندنش را. احتمالاً کارهای خیلی جدی تری داشتم؛ مثلاً این که طی شش تا هشت ماه در سراسر کشور عدالت و مساوات و صدا البته کلیه ی آزادی های تصریح شده و نشده در قانون را بگسترانم!

خب، آدمی که این قدر کارهای جدی دارد قاعدتاً باید دنبال این باشد که «یک جور درست و حسابی کلکش کنده شود.» و این جمله ی تکرارشونده ی آن سال های من بود! روزگارم چیزی بود شبیه آدم های فیلم های کیمیایی که البته از بد روزگار به جای روی پرده کف خیابان و پیاده رو راه می رفتیم. اما روزگار فقط بدی نداشت، حُسن هم داشت. دستِ فرمان زندگی جوانک دانشجوی بیست و یکی دوساله ای مثل من قاعدتاً سر به سلامت نمی برد. اما از قضا چند سال پیش تر هم جنگ با عراق تمام شده بود و طبیعتاً دیگر کسی شهید نمی شد و هم بساط گروه های سیاسی جمع شده بود و اساساً اعدام چندانی اتفاق نمی افتاد. به همین خاطر من دو گزینه ی ملموس قهر مانانهای به دار

دکتر شریعتی را تمام کرده بودم. اسم پدر بزرگ پدری ام هم ابراهیم بوده، پدر بزرگی که دو سال و اندی پیش از تولد من از دنیا رفته بود. خب اسم کوچک ما چرا که مشخص شد: «ابراهیم»! گمان می کنم می خواستم فامیل را هم بگذارم «آزادی»، اما کلی زیبایی شناسی و سلیقه خرج این کار کردم و شد «رها».

ابراهیم رها، در چهارده سالگی من، به بی ربط ترین شکل ممکن متولد شد و البته بلا استفاده ماند یک گوشه ی ذهنم، چرا که آن جویبه هیچ وقت در روزنامه ی کیهان به چاپ نرسید و من هم اوقاتم را به گل کاری سایر تپه ها اختصاص دادم.

زمان گذشت (معمولاً همین طوری است و زمان قاعدتاً می گذرد). چند سال بعد، من، دانشجو و به موازات، در یک نشریه ی تخصصی سینمایی مشغول به قلم زدن شدم. در اوایل دهه ی هفتاد، علاوه بر نشریه ی گزارش فیلم، در تنها روزنامه ای که یک صفحه ی کامل روزانه ی سینمایی داشت هم شروع به نوشتن کردم. زمستان بود و به گمانم جشنواره ی فیلم فجر نزدیک شده بود. روزی در همان روزنامه (ابراز) من سه مطلب هم زمان داشتم. طبعاً اگر هر سه مطلب با نام خودم چاپ می شد حرفه ای نبود. در عین حال، به نظر می رسید تک نفره کل صفحه را کنتراست برداشته ام!

قرار شد یکی را با اسمی دیگر چاپ کنم. کمی فکر کردم و نمی دانم چه طور بعد از سال ها، وسط هیجان برای رساندن مطلب ها در مورد جشنواره ی فیلم فجر و درس ها و احتمالاً امتحانات پایان ترم دانشگاه و... یاد ابراهیم رها افتادم. آن قدر ماجرای ربط بود که این اسم را احتمالاً

(من خیلی بیش سبیل داشتم البته)، دخترها از زیر روسری و مقنعه کم‌وبیش فکل بیرون می‌گذاشتند و... اوضاع آن قدر کم‌وبیش بود که محمد مایلی کهن را گذاشتند سرمرمی تیم ملی فوتبال! باور کنید، به جان خودم.

باقی شتافتن را پیش رو نداشتم؛ این بود که به سر و کله زدن با درس‌ها (که بخش فراوانی شیمی بود)، ولگردی با رفقا، و قلم زدن در حوزی سینما ادامه دادم.

یک روز (شاید هم شب، یادم نیست) مطلبی نوشتم که خردکی بامزه به نظر می‌رسید. اولاً که قباح‌ت داشت و از ما بعید بود؛ ثانیاً شخصاً تصویر نمی‌کردم فریحه‌ی طنز داشته باشم. اما داشتم! مطلب البته به نوعی طنز تلخ بود. طنز سیاه. چاپ که شد، چند نفری خوش‌شان آمد. همان موقع حس کردم این آقایی که در من است و فریحه‌ی طنز دارد هیچ سنخیتی با خودم ندارد. من به ترکیبی از چه گوارا و داش آکل و مارادونا فکر می‌کردم، این که خروجی‌اش بشود طنزنویس واقعاً قابل قبول نبود. تصمیم گرفتم حساب این اسمش را نیارم کلاً با خودم جدا کنم. این شد که این بار سریع‌تر رفتم سراغ ابراهیم رها. پیش‌تر قرار نبود این اسم تشخیص خاصی داشته باشد. هر بار و هر جا که زیاد کار می‌کردم و درست نبود اسمم مدام تکرار شود، از آن کم‌وبیش استفاده می‌کردم. به عبارتی، ابراهیم رها کلاً چند مرتبه مطالبی جدی مرتکب شده بود و لاغیر.

تصمیم گرفتم اگر خواستم گاهی طنز تلخی را روی کاغذ بیاورم ذیل نام ابراهیم رها بیاید تا مقام شامخ بی‌اعصابی و جدیت ما را مخدوش و ملوک‌نسازد!

کم‌وبیش این اتفاق می‌افتاد. آن زمان همه چیز کم‌وبیش بود. مطبوعات کم‌وبیش وجود داشتند، همه‌ی هنرها (جز سینما که اوضاع بهتری داشت) در حد کم‌وبیش بودند، پسرها کم‌وبیش سبیل داشتند

محل سکونت. هیئت ظاهره با موهایی فر و بلند، سیل کلفت، اورکت سبزی رنگ پریده، کتاب در جیب، و اخم در صورت، یحتمل شبیه چریکی بود که با بیست و پنج سال تأخیر به دنیا آمده باشد! در محل کار، مسئولین نشریه من را به دو نام صدا می‌زدند: «زایاتا» و «شورش بی دلیل»، که جفت‌شان نام دو فیلم سینمایی خارجی بودند. این‌ها را آوردم که بگویم از ظاهر و باطن من هر چیزی درمی‌آمد به‌جز طنزنویس. به نظر می‌رسید ابراهیم رها متولد نشده و فات یافته باشد. امیدی هم به آینده‌اش نبود. من در حالی که می‌خواستم انتقام دکتر مصدق را از محمدرضا پهلوی و داد پیرزن تهی دستی را که دور میدان انقلاب کتاب می‌فروخت از علی اکبر هاشمی رفسنجانی بستانم، مهر دانشگاه خورد پای فارغ‌التحصیلی ام و شدم یک فقوه مهندس جوان تازه از تخم دانشگاه سر بیرون آورده. کماکان در نشریه‌ای سینمایی شاغل بودم. دو سه بار فیلم نامه نوشته بودم که به ساخت نرسید (گمانم یکی در ارشاد آن روزگار تصویب شد). فیلم‌نامه‌ها یکی از یکی جلدی‌تر. یعنی در جهان سینمایی من حتی پسر عمه با پسردایی‌اش شوخی نمی‌کرد! مجموعه داستان اولم را هم تازه جمع و جور کرده بودم. سابقه‌ی کار در یک برنامه‌ی تلویزیونی پر طرفدار و چند همکاری با رادیو را هم در این مدت به رزومه علاوه کرده بودم محض تهنودی و گل کاری مدام! منتها نمی‌دانم چرا اولین اقدام بعد از دانشگاه خرید یک چاقوی صنایع دار دسته‌شاخ زنجانی بود که همیشه هم در جیب راست شلوارم می‌گذاشتم و هر قدر هم تلاش می‌کردم پنهان باشد لوم می‌رفت. ایضاً این‌ها را هم آوردم تا بگویم ربط من به طنزنویسی در حد ارتباط

دوم خرداد

...

برادرم، که پنج‌سالگی از من بزرگ‌تر است، چند سال پیش تریک اورکت امریکایی اصل را به طریقی خریداری کرده بود. آن زمان فیک این اورکت فراوان بود و اصل آن نصیب هر کسی نمی‌شد. اما اخوی یکی دو زمستان آن را به تن کرد و گذاشت کنار. من گمان می‌کردم جفای بزرگی در حق اورکت شده، به همین خاطر از سال آخر دبیرستان (به زبان امروزی، کلاس دوازدهم) آن را به تن کردم و رسماً چسبید به تنم. در واقع هر قدر برادرم اهل مُد و تیپ و ست کردن و لباس عوض کردن بود، من به عوض اهل مبارزه بودم! این به آن در.

در دوران دانشجویی، تقریباً از اواخر آبان تا اوایل فروردین این اورکت را می‌پوشیدم. اغلب هم می‌رفتم بازارچه‌ی کتاب، حتی پول خورده‌خوراکم را خرج کتاب می‌کردم و کیفم کوک می‌شد وقتی دوتا جیب اورکت را کتاب می‌چپاندم و پیاده حرکت می‌کردم به سمت

دم جنباندن یک ماهی در اقیانوس اطلس به اصل عدم قطعیت هایزبرگ بود.

این که می گویند آدمیزاد از فرمایش خبر ندارد کاملاً درست است. من که عنوان مجموعه داستانم، که تازه آن را به ناشر سپرده بودم، چند خاطره‌ی پاییزی بود، در اردیبهشت هفتاد و شش، روحیاتم از فیصلر گلوه خورده داخل واگن قطار بدل شده بود به «شکوفه‌ی بهاری، وای که چه حالی داری!»

در دفتر مجله نشسته بودیم. مرحوم احمد رضا احمدی که آمده بود مطالبش را بدهد و برود داشت می گفت: «آخه کسی آقای خاتمی رونمی شناسه. همین چهار نفر اهل هنر و فرهنگ.»

این جمله‌ی او، که خیلی هم بامزه ادا می کرد، باور همه‌ی ما بود. نکته این بود که به نظر می رسید دولت وقت، رادیو و تلویزیون، مطبوعات و... همگی داشتند تلاش می کردند علی اکبر ناطق نوری رئیس جمهور شود. من عصر رفتم پیش یکی از بچه‌های دوران دبیرستان که حوالی میدان آزادی خانه‌ی دانشجویی داشت. آن جا چهار پنج تا از بچه‌های قدیمی را دیدم که آخرین بحث سیاسی شان مربوط به کتاب تاریخ سوم دبیرستان می شد، آن هم در باب انتقال قدرت از زندیه به قاجاریه. حالا داشتند در حد برژینسکی تحلیل سیاسی می دادند! آن روز دانستم که «تقصیر خودشونه، سر شوخی رو با مردم باز کردن» در واقع آن قدر به نظر می رسید خوش شان نمی آید خاتمی رئیس جمهور شود که مردم گیر دادند خاتمی را رئیس جمهور کنند!

من در این واقفسا از «باس از مرد خون بچکه» داشتم بدل می شدم به «خاتمی، دوست داریم وحشتناک!»

دوم خرداد که اتفاق افتاد ما شبیه آلیس در سرزمین عجایب بودیم. جوان‌های دهه‌ی بیست سالگی که حتی حین ساندویچ خوردن اگر فروشنده نوشابه را دیر می آورد مثل ژنرال‌های فاتح می گفتند: «مثل این که پیام دوم خرداد رو نشنیده‌ای!»

ناگهان مطبوعات احساس آزادی کردند و بعضی‌ها روزی سه نوبت (صبح، ظهر، عصر) چاپ و توزیع می شدند. فوتبال ما بعد از بیست سال رفت جام جهانی. یانی قرار بود بیاید در تخت جمشید کنسرت بدهد. (فکر کن!) موسیقی پاپ، با طرح ژنریک خواننده‌های مشهور، کشور را فراگرفت. یعنی مرحوم حسین زمان شصت درصد ستاره بود، قاسم افشار چهل درصد ابی می خواند، خشایار اعتمادی هم سی درصد داریوش قابل ارائه در مجامع عمومی را عرضه می کرد! از آن جا که همه چیز مان باید به همه چیز مان بیاید، سید محمد خاتمی که با وعده‌ی آزادی سیاسی آمده بود اقداماتی کرد که به تدریج و به شکل محسوسی وضع اقتصادی مردم بهتر شد! خاتمی باعث شد مطبوعات قدرت پیدا کنند و بعد از مدت کوتاهی شروع کنند به انتقاد از خاتمی! تا تا ناگهان مثل اصحاب کهف از غار بیرون آمده بود و گروه‌های نتاری آلمان و ایتالیا و... مثل تاکسی‌های خطی شوش - مولوی به ایران رفت و آمد می کردند.

در چنین احوالی، طبیعی بود که من هم نوک مگسک را قدری بدهم آن سوتر و طور دیگری نشانه بگیرم.

خویش ایستادگی می‌کردم! دوم این‌که فکر می‌کردم طنز باب روز را اگر بنویسم آبرویم می‌رود، اما نرفتم!

ماجرای این بود که در چند جا کار کردن کار دستم داد. روزی آمدم به مجله‌ی گزارش فیلم و دیدم یک ساعت دیگر نوبت بسته شدن صفحه‌ی من است و نه چیزی به بخش حروف‌چینی داده‌ام، نه اساساً چیزی نوشته‌ام و نه حتی فکر کرده‌ام چه بنویسم! آن طنز تلخ که می‌نوشتم و گمان می‌کردم باید چندلایه باشد و خیلی مفاهیم عمیق‌ه و دقیقه در آن لحاظ شود و... اندکی طول می‌کشید. با وجود این‌که در نگارش اصطلاحاً دستم خیلی سریع بود، مطلقاً زمان نداشتم. خیلی سریع، یک طنز شیرین باب آن ایام را با تردید نوشتم و آبرویم را گذاشتم وسط طبق اخلاص! مطلب که چاپ شد، تعدادی تالغن و یک تعداد نامه و... که «این ابراهیم رها چه خوبه!» ما هم که بی‌جنبه! البته بی‌جنبگی من با نظر خوش مسئولین مجله همراه شد. گوهر پارسی (اسم مستعار است و چون شاید صاحبش راضی نباشد نمی‌گویم اسم چه کسی بود) صفحه‌ی نامه‌ها را پاسخ می‌داد. آن زمان زعامت بر صفحه‌ی نامه‌ها در هر نشریه‌ای چیزی بود شبیه اپلیکیشن‌های مسیر یاب امروزی. در واقع ذائقه‌ی مخاطب می‌گفت به چپ برانید یا به راست بپیچید!

خانم پارسی که یک‌تنه دو صفحه پاسخ به نامه‌ها می‌داد و نظرات مردم را منعکس می‌کرد و پل ارتباط درون و برون نشریه بود و... هم به جرگه‌ی علاقه‌مندان ابراهیم رها پیوست و در راستای گشودن راه برای جوان‌ها گفت: «بیا نامه‌ها رو تقسیم بر دو کنیم. به صفحه من جواب

در چند نشریه قلم می‌زدم و دو محل استقرار ثابت هم داشتم؛ یکی روزنامه‌ی اخبار بود که دبیر سینمایی آن شدم و روزی یک صفحه داشتیم که لامصب پر نمی‌شد! یک ستون روزانه دادم تا ابراهیم رها طنز تلخش را بنویسد. اسم ستون هم زهر مار ازش می‌بارید: «گاتیرو!» این ستون خردخرد با اقبال روبه‌رو شد. مطبوعات دوم خردادی همگی، مثل یک قانون نانوشته، ستون طنز ثابت داشتند که پرچم‌داری ماچرا هم با مرحوم سید ابراهیم نبوی بود. در این جای یک سرفصل رقم خورد. طنز نویسی جزو مشاغل مهم کشور شد. یعنی به نظر می‌رسید سه صنف وضع مالی‌شان از همه بهتر باشد: پزشکان، طنز نویس‌ها و خانواده‌ی رفسنجانی! (آن زمان مُد نبود بگویم آیت‌الله هاشمی، می‌گفتم رفسنجانی.) من هم علاوه بر روزنامه‌ی اخبار، که در آن طنز روزانه‌ی تلخ سینمایی می‌نوشتم، در مجله‌ی گزارش فیلم هم طنز تلخ سینمایی و البته طنز در حوزه‌ی تئاتر می‌نوشتم. در یکی دو روزنامه هم طنز سیاسی می‌نوشتم. اما کماکان محور کارم سینمایی نویسی بود.

از آن‌جا که ذائقه‌ها بعد از دوم خرداد کن‌فیکون شده بود، مردم به تدریج از ابراهیم رها همی بیش‌تر خوش‌شان می‌آمد و اصحاب مطبوعات هم با بدسلیقگی از وره‌های ما بیش‌تر از سایر سو‌های مان استقبال می‌کردند. اما من چون علاوه بر بسیاری عادات ناپسند اخلاقی اندکی لج‌باز هم بودم طنز تلخ را ول نمی‌کردم و این دو دلیل داشت: یکی همین لج‌بازی که گفتم، یعنی می‌دیدم مردم چون بیل به مخ‌شان نخورده از طنزهای شیرین بیش‌تر خوش‌شان می‌آید، اما بر مواضع

بگن خوبه، خودم که می‌دونم الکیه!» اما در دومین سال از دولت اصلاحات، در حالی که مردم روزی شش تا روزنامه می‌خریدند (طنز نیست، واقعاً این‌طور بود) و در حالی که از هر سه نفر یکی طنزنویس شده بود و ایضاً در حالی که بچه‌های دوره‌ی ابتدایی برای شغل آینده به جای پزشکی و خلبانی به سردبیری و طنزنویسی فکر می‌کردند و در حالی که جشنواره‌ی مطبوعات کشور از مهم و حتی خیلی مهم هم دو پله بالاتر بود و در حالی که... (نفس جمله برید) من دیدم اسمم میان چند نفری است که کاندیدای بهترین طنزنویس کشور شده‌اند؛ من نه، ابراهیم رها.

آن زمان البته وضعیت نفر اول معلوم بود. قطعاً سید ابراهیم نبوی که ما او را «داور نبوی» صدا می‌زدیم قلم بلورین را به خود اختصاص می‌داد، اما همین جزو پنج نفر کاندیدا بودن آن هم بین رسماً، علناً و عملاً یک کرور طنزنویس تازه و کهنه، اتفاق غریبی بود.

حالا دیگر، هم به لحاظ محبوبیت هم از نظر اعتباری، رها جایگاه مقبولی پیدا کرده بود. نکته این بود که خودم هم مجبور بودم پذیردش. حسی بین خوش آمدن و حرص خوردن! طبعاً این‌که می‌دیدم دارد از خودم با چند سابقه‌ی کار و کلی قلم زدن و... پیش می‌افتد خوشحالم نمی‌کرد، اما این‌که از عده‌ی زیادی طنزنویس دیگر پیش افتاده بود مایه‌ی خرسندی بود! مهم‌ترین نکته‌ی این کاندیداتوری این بود که بین نامزدهای بهترین طنزنویس در آن سال من تنها کسی بودم که برای طنز غیر سیاسی کاندیدا شده بودم. در آن فضای به‌شدت سیاسی، معنای این ماجرا معلوم بود: یحتمل نه حرف سیاسی که کیفیت طنز هیئت

بدم به صفحه تو. تو نه ها، ابراهیم رها!» بعد هم قرار شد از مردم بخواهم خودشان انتخاب کنند چه کسی پاسخ نامه‌شان را بدهد. پیام دوم خرداد رسماً وارد گوش و حلق و بینی مان شده بود. هر چیز باید به رأی و انتخاب مردم گذاشته می‌شد، حتی پاسخ چهار خط نامه! در این اثنا من رفتم پیش گرداننده‌ی اصلی مجله که با اسم مستعار «بهار ایرانی» سر مقاله‌های مجله را می‌نوشت (چه اسم مستعار در اسم مستعار!) گفتم ترجیح می‌دهم در این جا ثابت نباشم و بروم در روزنامه‌های سیاسی مملکت یک مقدار اصلاحات بکنم. با وجود این‌که اغلب کج خلقی می‌کرد، آن روز پدرا نه نگاهم کرد و گفت: «کار سیاسی مثل کف روی آبه، کار فرهنگی به درد این مملکت می‌خوره. اگه دغدغه‌ی ایران داری وایستا کار فرهنگی بکن...» در حالی که در دل داشتم می‌گفتم: «این هم پیر شده و محافظه‌کاره.» و بعید نبود مثل قیصر بگویم: «خدایا، اگه قراره آدم وقتی پیر می‌شه دلش کوچیک شه، منو پیر نکن که اصلاً حوصله‌شو ندارم.» این‌ها را از نگاهم خواند و گفت: «مطلب سیاسی رو با همین اسم ابراهیم رها واسه روزنامه‌ها بنویس. وایستا کارت رو این جا بکن.»

یک ماه بعد من دو صفحه طنز در گزارش فیلم، ستونی ثابت در روزنامه‌ی اخبار و یک صفحه از پاسخ به نامه‌ها را کهنه کرده بودم و داشتم علاوه بر این‌ها برای روزنامه‌ی آفتاب امروز و یکی دوشریه‌ی دیگر هم طنز می‌نوشتم. اسم همه هم یک چیز بود: «نگاتیو!»

سال هفتاد و هشت اما اتفاقی افتاد که باعث شد خودم هم ابراهیم رها را باور کنم. یعنی تا پیش از آن در دلم می‌گفتم: «همه هم که